

# طلوع از مغرب

منا معیری



سرشناسه : معیری ، منا  
عنوان و پدیدآور : طلوع از مغرب / مونا معیری.  
مشخصات نشر : نشر علی.  
مشخصات ظاهری : ۵۶۰ ص.  
شابک ج ۱ : ISBN 978 - 964 - 193 - 312 - 0  
یادداشت : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابخانه ملی : ۵۰۵۹۶۶

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### طلوع از مغرب

#### منا معیری

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 312 - 0

نگاه کلافه‌اش از ظرف‌های تلنبار شده‌ی روی کانتیر بالا آمد و به لکه‌های تیره‌ی روی سینک رسید. بوی زباله‌های مانده باعث شد بینی‌اش را جمع کند. می‌توانست مورچه‌هایی که از جعبه‌ی کاهی رنگ پیتزا به بیرون از آن قطار شده بودند را ببیند. دست دور لبش کشید و چشمانش را بست تا شاید قبل از آن‌که دهانش را برای کشیدن فریاد بلندی باز کند کمی آرام شود.

سنگینی نگاهی را حس کرد. خدا خدا کرد خود احمقش نباشد. اصلا و ابدا در شرایطی نبود که حساب بزرگ‌تری و کوچک‌تری کسی را بکند. مخصوصا او! چشم که باز کرد نگاهش به دخترک افتاد. اسمش را زمزمه کرد «آیلین» برخلاف اسم شیک و امروزش بچه قشنگی نبود. موهایش قرمزی خاصی داشت و جعدشان طوری بود که انگار آن‌ها را به زور برس باز کرده باشند. درست شکل یک توله شیر کوچک که با چشمان درشت و قهوه‌ای مستقیم نگاهش می‌کرد.

چشمانش بی‌اراده روی دخترک چرخید و بلوز و شلوار خوابش را بررسی کرد. از همان فاصله هم می‌توانست کثیفی لباس را ببیند. دلش می‌خواست دوباره فریاد بزند و بدش نمی‌آمد اگر عماد آنجا حضور داشت و می‌توانست مشتی در چانه‌اش بکوبد.

دخترک خودش را عقب کشیده و پشت ستون آشپزخانه پناه گرفته بود. می‌توانست هنوز اندام ریزه و ظریفش را ببیند. عروسک کچل زشتی در دست راستش بود که پاهای پارچه‌ایش درست کنار پاهای کوچولوی سفید آیلین کف سالن ایستاده بود. نفسش را بی‌صدا به بیرون پوف کرد.

سعی کرد آرامش نداشته‌اش را پیدا کند، البته اگر می‌توانست و اگر دستش به عماد و فلور نمی‌رسید. چند نفس عمیق دیگر کشید و قدمی سمت دخترک برداشت. سعی کرد از میان گلوی به هم چسبیدش صدای آرامی بیرون بکشد. از همان‌هایی که وقتی حسابی حالش خوب بود از گلویش بیرون می‌آمد.

— آیلین، من و یادت می‌یاد عمو جون؟

دخترک از پشت ستون سرک کشید. از این فاصله درشتی چشمانش واضح تر بود. بی اختیار یاد شخصیت‌های کارتونی افتاد. از همان کارتون‌های ساخت کشور ژاپن که چشم‌ها را با اغراق آن همه درشت به تصویر در می‌آوردند.

آیلینی که پشت ستون پنهان شده بود صاحب یک جفت از همان چشم‌های کارتونی بود. نگاه گیج دخترک حس دلسوزی‌اش را تحریک کرد. کمی روی زانو خم شد تا هم قد و قواره‌اش شود.

— من و یهان هستم، یادت می‌یاد؟

دخترک هیچ عکس‌العملی نشان نداد. حتی نتوانست در چشمانش هم حسی از آشنایی ببیند. می‌دانست که کارش حسابی سخت خواهد بود و بی‌علت نبود که خسروخان او را از سفر کاری‌اش با عجله به ایران فرا خوانده بود. بعد از نیم ساعتی کلنجار با آیلین و شنیدن جیغ و دادهای عصبی‌اش بالاخره توانسته بود غذایی به خورد دخترک بدهد و حالا برای تمدد اعصاب در هوای آزاد تراس ایستاده بود و میل شدیدی به روشن کردن یک نخ سیگار داشت. با فکر به این‌که بسته‌ی سیگار و فنדک داخل ماشین است و در حال حاضر نمی‌تواند آیلین را تنها بگذارد سعی کرد این وسوسه‌ی خواستن را نادیده بگیرد.

نمی‌دانست عماد چه بلایی سر زندگی‌اش آورده است که نه خانه‌اش شبیه به خانه بود و نه زن و بچه‌اش نشانی از زندگی داشتند. تلفن همراهش را از جیب بغل‌کت مخملش بیرون کشید و برای دهمین بار شماره‌ی عماد را گرفت و با خاموش بودن تنها راه ارتباطی‌شان روبه‌رو شد. به داخل خانه برگشت. نگاهش قبل از هر چیز سمت اتاق خواب مقابلش چرخید. نور نیمه‌جان خورشید از میان پرده‌ی نارنجی به داخل می‌تابید و انگار تمام اتاق رنگ گرفته بود. می‌توانست بوی عطر فلور را حس کند. دستش را روی دستگیره گذاشت و قبل از آن‌که نگاهش روی قاب عکس بزرگ چسبیده به دیوار بچرخد در را محکم بست.

نمی‌خواست تصویر روی دیوار را ببیند. قابی که لبخند جذاب پسر هجده ساله‌ای را آن همه زنده به نمایش گذاشته بود. دستش را دوباره دور دهانش کشید

و سرش را بالا گرفت. فکر کردن به مانی آخرین چیزی بود که می‌خواست. یازده ماه بود که دیگر نمی‌خواست کسی به نام مانی را به یاد بیاورد. نه صورت پسرانه‌ی جذابی که آن همه خوش رو بود، نه دیدارهای گاه به گاهشان که آن همه خوش می‌گذشت و نه شبی که آن اتفاق شوم افتاد و پسرک تبدیل به قابی روی دیوار شد. هیچ‌کدام از این خاطرات را نمی‌خواست.

متوجه آیلین شد که وسط اتاق خوابش ایستاده بود. نگاهش از سرخی موهایش به پایین سر خورد. جوی کوچک زرد رنگی از لنگه‌های شلوار خوابش روی زمین راه افتاده بود. گوشه‌ی چشمانش چین خورد.

بدش نمی‌آمد سر دخترک داد بزند اما زبان به دهان گرفت و به عوض از همان فاصله چشم‌غره‌ای به دخترک رفت.

— دستشویی خونتون کجاست؟

آیلین انگشت به دهن نگاهش کرد و بعد کمی دورتر را نشان داد. نفس عصبی‌اش را به بیرون فوت کرد و تشر زد.

— می‌دونی کجاست و وسط اتاق کار خرابی می‌کنی؟ برو تو حمام خودت رو بشور. زود!

وقتی عقب رفتن دختر را دید بیشتر عصبانی شد. نمی‌خواست بداخلاقی کند اما نه حوصله‌ی ناز کشیدن از آیلین را داشت و نه در شرایط روحی مناسبی بود. فشارهای خسروخان برای پیدا کردن عماد، گریه‌های فلور و حالا نبودنش و وضعیت خانه بیشتر از حد تحملش بود.

دستش را دراز کرد و میچ آیلین را گرفت. اعتنایی به جیغ و دادش نکرد. عادت این نیم‌وجبی را می‌شناخت، محال بود با رضایت و بدون سر و صدا راضی به انجام کاری شود.

دستگیره‌ی حمام را چرخاند و در را باز کرد. برای کمتر از یک لحظه حس کرد خون در بدنش یخ زده است. آیلین هنوز جیغ می‌کشید. به عقب چرخید و دخترک را محکم به پاهایش چسباند تا حتی اگر بخواهد هم نتواند فلور را در آن وضعیت ببیند.

\*\*\*

راهروی بیمارستان را بالا و پایین رفت. پشت درب اتاق عمل که رسید پاهایش شل شد. بوی بیمارستان که می پیچید به سرش می خواست عرق بزند و ناراحتی هایش را بالا بیاورد. قسم خورده بود پا به آنجا نگذارد اما حالا آمده بود و دقیقاً میان راهرو ایستاده بود. میان ده‌ها آدم دیگر که یا غم و غصه‌ی خودشان را داشتند و یا از سر بیکاری و کنجکاوای زیرزیرکی براندازش می‌کردند. آیلین محکم به گردنش چسبیده بود. حتی نتوانست برای یک لحظه هم دخترک را از خودش دور کند. دستش را دور آیلین محکم‌تر کرد و راه افتاد. نمی‌دانست در چنین شرایطی تماس با خسروخان چه عاقبتی به دنبال دارد. می‌ترسید اوضاع فلور با این دیوانه بازی‌ها و در نبود عماد بدتر شود. به دیوار تکیه داد و دوباره شماره‌ی عماد را گرفت. باید جواب می‌داد. چطور می‌توانست خانواده‌اش را در چنین شرایطی ترک کند. لعنت پرو پیمانی نثارش کرد و بعد سعی کرد ملایم حرف بزند تا رضایت آیلین را کسب کند.

— گردنم درد گرفته. اگه یه کوچولو بیای پایین...

حلقه‌ی دستانش محکم‌تر شد. با همان لباس چرک خواب که حالا به بوی ماندگی ادرار هم مزین شده بود پيله کرده بود به گردنش و قصد پایین آمدن نداشت. خسته و کلافه سرش را به سر دخترک تکیه داد. موهایش برخلاف ظاهر آشفته و صد البته نچسبش آن قدر نرم بود که بی‌اراده گونه‌اش را روی آن کشید. دخترک هم به تقلید همین کار را کرد. انگاری سر را تکیه داده بودند به شانه‌ی یکدیگر و تسلا‌ی خاطر هم بودند. به این فکر کرد که شاید این آغوش هم یک نوع همدردی‌ست. به محض خروج پرستاری از اتاق عمل جلو دوید. تنه زد به چند نفری که مثل او می‌خواستند زودتر به زن برسند و سوالی بپرسند. صدایش را بلندتر کرد و گفت:

— من همراه فلور افشار هستم.

پرستار نگاهی به آیلین و بعد به او انداخت:

— شما همسرش هستین؟

سر تکان داد.

— برادر همسرشون هستم. حالشون چطوره؟

زن جلو تر راه افتاد و با دست اشاره کرد:

— با من بیاین.

نگاهش را از اندام کشیده پرستار گرفت و کنارش راه افتاد.

— به هوش اومده؟

— معده‌اشون رو شستشو دادیم. خون زیادی از دست داده و آسیب شدیدی

هم به تاندون دستش رسیده، اما میاریمش تو بخش. شوهرش کجاست؟

از آن سوال‌هایی بود که خودش هم میل زیادی برای پیدا کردن جوابش

داشت. به اجبار سر تکان داد و پرستار را دست به سر کرد.

— ایران نیستن.

— مشکلی تو خونه داشتن؟ هم قرص خوردن و هم رگ دستشون رو... آدم

متاسف می‌شه. انگار می‌خواستن مطمئن بشه که برنمی‌گرده.

زبان‌ش را پشت دندان جلو فشرد و فک و چانه‌اش محکم شد. بدش نمی‌آمد

دق و دل‌اش را سر زن خالی کند اما ترجیح داد کمی بیشتر صبوری کند. روز

بدی را شروع کرده بود و البته نباید توله شیر موقرمز را فراموش می‌کرد. پرستار

را مخاطب قرار داد و اشاره‌ای به آیلین روی شانه‌اش کرد.

— فکر می‌کنید بتونم از حمام اینجا استفاده کنم؟ این بچه خودش رو خیس

کرده و فعلاً کسی نیست تا بچه رو بهش تحویل بدم.

نگاه سنگین پرستار را روی آیلین حس کرد.

— اگه اون صحنه رو دیده می‌تونم از روانپزشک بیمارستان بخوام ویزیتش

کنه.

نمی‌دانست آیلین قبل از رسیدنش به خانه، فلور را در آن وضعیت دیده است

یا نه. خیال پرسیدن هم نداشت. کافی بود فلور به هوش بیاید. آن وقت قسم

می‌خورد که حسابی به خدمتش می‌رسید. کلافه سر تکان داد.

— نمی‌دونم. این بچه یه مقدار حساسه. نمی‌خوام در حال حاضر با غریبه‌ای

روبه رو بشه. آروم تر که شد حتما می برم.

— کس دیگه ای همراhton نیست؟

نمی خواست کنجکاو و حس مسئولیت پرستار را برانگیزد. دستش را پشت آیلین گذاشت و محکم تر بغلش کرد.

— پدرم در وضعیتی نیستن که بتونن بیان بیمارستان. به پرستار بچه زنگ زدم. تو راهه.

پرستار بالاخره رضایت داد تا به آن‌ها کمک کند.

— باهام بیاین. می تونید از حمام یکی از اتاق‌ها استفاده کنید. لباس همراhton هست؟

سری به علامت «نه» تکان داد. پرستار بی حرف آن‌ها را راهنمایی کرد و بعد بسته‌ی کاور پیچ شده‌ی لباسی را دستش داد.

— براش بزرگه اما لااقل گرم نگاهش می داره.

تشکر پرو پیمانی تحویل داد و با آیلین وارد اتاق شد. مجبور بود به همان دوش سرپایی برای آیلین رضایت دهد. دخترک هنوز برای پایین آمدن از گردنش مقاومت می کرد. بیست دقیقه‌ی بعد بالاخره کمی تمیز شده بود و با لباس گل و گشاد بیمارستان مقابلش ایستاده بود.

— خودت رو خوب شستی؟

آیلین با سر بله‌ای گفت و بیشتر دست دور خودش پیچاند. باید برایش چند دست لباس مرتب و گرم می خرید. این طور که به نظر می رسید غیر از خودش هیچ‌کسی احساس مسئولیت نمی کرد. اگر چه خودش هم خیلی آدم مسئولیت پذیری نبود. خصوصا نگهداری از یک بچه که هیچ تجربه‌ای در مورد آن نداشت. دوباره به آیلین نگاه کرد. موهای خیس و فر خورده‌اش حسابی براق بود و رنگ خاصی داشت. چیزی مابین قرمز و نارنجی! سعی کرد به خاطر بیاورد دخترها این رنگ را به چه نامی می شناسند اما ذهنش همراهی نکرد. بی حوصله سر خم کرد و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. دستی روی بازویش نشست. یک دست کوچولوی یخ زده. نگاه چشمان درشتش از آن

فاصله‌ی نزدیک توجه‌اش را جلب کرد. معصوم و نم دار. پلک‌هایش پف کرده بود و مژه‌ها دسته دسته روی چشم‌هایش سایه انداخته بود. می توانست مویرگ‌های سرخ پای پلکش را ببیند. آن قدر که برای حمام نکردن جیغ زده و گریه کرده بود مجبور شده بود تمام این شرایط را تحمل کند و تحمل کردن اصولا با شخصیت‌اش جور نبود. ابروهایش را کمی درهم کرد تا دخترک را مثلا تنبیه کند. — چته؟

دخترک لب برچید و گوشه‌ی دهانش دو تا چال کوچک افتاد. متفکر نگاهش کرد. چال روی لب دیده بود اما چال کنار لب دیگر نوبر بود. بی حوصله گفت:

— چیزی می خوای حرف بزن. من زبون کرو لال‌ها رو بلد نیستم، اوکی؟

به چشم‌های آماده‌ی گریستنش که نگاه کرد دلش کمی نرم شد. فقط کمی! به اندازه‌ی کافی تحملش کرده بود و بیشتر از آن شکل اجبار می گرفت و از انجام دادن کاری به اجبار متنفر بود. سعی کرد کمی مهربان تر صحبت کند.

— نگران مامانی؟ حالش خوب می شه.

دخترک آب دماغش را پر سرو صدا بالا کشید.

— گشمنه.

صداقت دخترک به خنده انداختش اما خودش را کنترل کرد و نگاه دقیق تری به صورتش انداخت. بلد بود دخترها را بخواند یا لااقل دخترهای بزرگ را می توانست بفهمد اما مگر این نیم وجبی را می شد دختر حساب کرد؟ یک لحظه به این فکر کرد که آیلین در هجده سالگی چه شکلی خواهد بود. روی تصوراتش خط پرننگی کشید. دخترک همان توله شیر موقرمزی بود که روبه رویش ایستاده بود و سمج نگاهش می کرد. نه زیباتر و نه جذاب تر از چیزی که بود.

— گشمنه. باید بهم غذا بدی.

دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

— بین تو... آیلین، ببین من امروز اصلا حالم خوب نیست. اگر گرسنه‌ات شده می تونم از بوفه‌ی بیمارستان برات یه آبمیوه و کیک بگیرم.